



تمام حقوق این اثر متعلق به مترجمین و وبسایت مذکور میباشد.

## گرگ‌های مِرسی فالز : لرزش ( Shiver )

نویسنده : مگی استیفویدر

سرپرست ترجمه : یاسمین جهانبخش

مترجمین این فصول : زهرا امینی و یاسمین جهانبخش

بازبینی نهائی متن : افشین موسوی ، شفق ملازاده

طراح صفحه و لوگو : میلاد مهربانی‌فر

ترجمه و نشر برای اولین بار از وبسایت فارسی توآیلایت ( [twilight.ir](http://twilight.ir) )



## فصل دهم – گریس

۴۰ درجه فارنهایت

از الیویا پرسیدم: «فکر می‌کنی لازمه کتاب رو با خودمون ببریم خونه؟ می‌دونی "کاوش دل و روده" یا هر چیزی که اسمشه؟ واسه مطالعه؟ یا من می‌تونم همیجا ولش کنم؟»

او با دستانی پر از کتاب در قفسه‌اش را بست. عینک مطالعه بر چشمش بود. به دسته‌های آن زنجیری وصل کرده بود تا بتواند آن را به گردن ببندازد. به الیویا می‌آمد، شبیه به یک کتاب‌دار جذاب به نظر می‌رسید: «متنش زیاده، من میارمش.»

من دوباره به سمت کمد رفتم تا کتاب درسی را بیاورم، پشت سرمان سالن از مهمه‌ی دانش آموزانی که وسایلشان را جمع می‌کردند تا به سمت خانه‌هایشان بروند پُر شده بود. تمام طول روز سعی داشتم به اعصابم مسلط باشم و به الیویا در مورد گرگ‌ها بگویم. معمولاً ناچار نبودم راجع به این موضوع فکر کنم، ولی بعد از "تقریباً دعوی" روز قبل‌مان به نظر نمی‌رسید بتوانم زمان مناسب را برای گفتن این موضوع پیدا کنم و حالا روز تمام شده بود.

نفس عمیقی کشیدم. «دیروز گرگ‌ها رو دیدم.»

الیویا بدون درک اهمیت اعترافم با تبلی صفحه‌ی کتابی را که روی توده‌ی کتاب‌هایش بود عوض کرد. «کدوما رو؟»

«اون گرگ ماده‌ی خبیث، سیاهه و یک گرگ جدید.» دوباره با خودم کلنجار رفتم که به او بگویم یا نه. او بیشتر از ریچل به گرگ‌ها علاقه‌مند بود و من کس دیگری را نداشتم که با او حرف بزنم. حتی درون ذهن خودم نیز حرف‌هایم دیوانگی به نظر می‌رسید. ولی این موضوع از دیروز غروب وجودم را گرفته بود. به سینه و گلویم فشار می‌آورد. اجازه دادم کلمات با صدایی آرام به بیرون سرازیر شوند. «الیویا به نظر احماقانه می‌رسه، اون گرگ جدید... فکر می‌کنم وقتی گرگ‌ها به جک حمله کردند یک اتفاقی افتاده.»

او فقط به من زل زد .

گفتم : « جک کالپیر ، »

« فهمیدم کیو میگی . « ایویا رو به کمدهش اخم کرد .

ابروهای در هم خورده‌اش من را از شروع بحث پشیمان کرد . آهی کشیدم : « فکر کردم اونو توی جنگل دیدم که شکل یک... » مکث کردم .

« گرگ بود ؟ » ایویا پاشنه‌هایش را به هم قفل کرد- واقعاً کسی را نمی‌شناختم که این کار بکند ، جز جادوگر شهر آز - و با یک ابروی بالا برده بر روی پاشنه‌هایش چرخید تا با من رو به رو شود .

« تو دیوونه‌ای . » به زحمت می‌توانستم صدایش را در میان دانش آموزان پر سر و صدای اطرافمان بشنوم .  
« منظورم اینه که فانتزی قشنگیه و می‌دونم چرا می‌خواهی باورش کنی ، ولی تو دیوونه‌ای ! متاسفم ! »

من به جلو خم شدم ، هرچند سالن آنقدر شلوغ بود که خودم هم به سختی مکالمه‌مان را می‌شنیدم . « ایویا من می‌دونم چی دیدم ، اونها چشمهای جک بودند . صدای او بود . » مطمئناً شک او باعث شد خودم هم شک کنم ولی قصد نداشتم به آن اعتراف کنم . « من فکر می‌کنم گرگها اون رو به یکی از خودشون تبدیل کردن - صبرکن ببینم ، منظورت از اینکه من دلم می‌خواد باورکنم چیه ؟ »

ایویا قبل از اینکه به سمت در کلاس عازم شویم نگاهی طولانی به من کرد .

« گریس ، جداً فکر نکن من نمی‌دونم همه ی اینها درباره‌ی چیه ! »

« درباره‌ی چیه ؟ »

او با سوال دیگری جواب داد . « پس همه اونها گرگینه بودند ؟ »

« چی ؟ همه گروه ؟ نمی‌دونم . به اونش فکر نکردم . » به ذهنم نرسیده بود . باید می‌رسید ، ولی نرسیده بود . غیر ممکن بود . یعنی تمام این غیبت‌ها به این خاطر بود که گرگ من به شکل انسانی‌اش در می‌آمد ؟ ناگهان ایده‌ی غیرقابل تحملی شد ، فقط به این خاطر که من به شدت می‌خواستم حقیقت داشته باشد و این باعث آزارم

بود .

« آره ، مشخصه فکر نکرده بودی . فکر نمی‌کنی این اعتیاد داره یه جورایی ترسناک می‌شه ، گریس ؟ »

جوابم از آنچه که فکر می‌کردم دفاعی‌تر به نظر می‌رسید : « من اعتیاد ندارم . »

البویا در سالن ایستاد و انگشتش را بر چانه‌اش گذاشت . « ام ... م... بزار ببینم... این تنها چیزیه که راجع بهش فکر می‌کنی ، تنها چیزی که ازش حرف می‌زنی و تنها چیزی که می‌خوای ما هم راجع بهش حرف بزنیم . به همچنین چیزی چی می‌گیم ؟ اوه ، آره ! یه اعتیاد ! »

با کنایه گفتم : « من فقط علاقه‌مندم . و فکر می‌کردم تو هم باشی . »

« من از اونها خوشم می‌آد ولی نه علاقه از نوع همه جانبه و همه جوره . من در مورد اینکه یکی از اونها باشم خیال بافی نمی‌کنم . » چشمانش در پشت عینکش تنگ شده بودند . « ما دیگه ۱۳ ساله نیستیم ، اما مثل اینکه تو هنوز متوجهش نشدی . »

چیزی نگفتم ، تنها چیزی که می‌توانستم به آن فکر کنم این بود که او به طرز وحشتناکی بی‌انصافی می‌کرد ، ولی حس گفتنش را به او بگویم . اصلاً نمی‌خواستم هیچ چیز به او بگویم . دلم می‌خواست زودتر از آنجا بروم و او را همان طور که در راهرو ایستاده بود ترک کنم . ولی این کار را نکردم . به جایش صدایم را کاملاً هموار و عادی نگه داشتم . « ببخشید که اینقدر حوصله‌ات رو سر بردم . حتماً خیلی سخت بوده که خودت رو علاقه‌مند نشون بدی . »

البویا شکلکی در آورد . « جدی می‌گم ، گریس . نمی‌خوام عوضی باشم ولی تو حرفهای غیر ممکن می‌زنی . »  
 « نه ، تو فقط داری به من میگی که من به چیزی که برام مهمه اعتیادِ مور مور کننده دارم . این اصلاً » —  
 کلمه‌ای که لازم داشتم زمان زیادی گرفت تا از ذهنم بالا بیاد و باعث شد اثرش از بین برود — « نوع دوستی تو رو نشون می‌ده ، ممنون از کمکت . »

البویا کنایه زد : « اوه ، بزرگ شو . » و از کنار من رد شد .

بعد از رفتن او راهرو ساکت به نظر می‌رسید ، گونه‌هایم داغ شده بود... جای اینکه به سمت خانه بروم به سمت

کلاس خالی رفتم و خود را روی یک صندلی انداختم . سرم را در میان دستانم گرفتم . نمی توانستم آخرین باری را که با الیویا دعوا کرده بودم به یاد بیاورم . من تمام عکس‌هایی را که می‌گرفت نگاه می‌کردم . به یایوه گویی‌های بی‌شمارش در مورد خانواده‌اش و فشار کاری گوش می‌دادم . از این بابت این حق را به گردش داشتم که به حرفهایم گوش دهد .

افکارم با صدای پاشنه‌های پنبه‌ای که وارد اتاق می‌شد قطع شدند . بوی عطری گران قیمت قبل از اینکه چشمم به ایزابل کالپیر بیافتم ، به مشامم رسید .

« شنیدم دیروز شما بچه‌ها با اون پلیسه درباره گرگ‌ها حرف می‌زدید . »

صدای ایزابل خوش آیند بود ولی حالت چشم‌هایش به صدایش خیانت می‌کرد . احساس همدردی که با حضورش در من به وجود آمده بود با حرف‌هایش از بین رفت . « فرض می‌کنم که تو گناهی نداری و اشتباه به اطلاعات رسیده و کاملاً عقب‌مونده نیستی . شنیدم که به همه می‌گی گرگ‌ها مشکلی ایجاد نمیکنن . مثل اینکه اخبار داغ رو نشنیدی : اون حیوونا برادر من رو کشتن . »

گفتم : « در مورد جک متاسفم . » ناخودآگاه می‌خواستم به دفاع از گرگم بلند شوم . برای یک لحظه در مورد چشمان جک فکر کردم و اینکه چه افشاگری‌ای مثل آن چه مفهومی می‌توانستند برای ایزابل داشته باشد ، ولی فوراً این فکر را متوقف کردم . اگر الیویا فکر کرده بود که من به خاطر اعتقاد به گرگینه‌ها دیوانه‌ام ، احتمالاً ایزابل قبل از اینکه جمله‌ام را تمام کنم به تیمارستان محلی زنگ می‌زد .

« خفه شو . » ایزابل افکارم را برهم ریخت . « می‌دونم می‌خوای بگی که گرگ‌ها خطرناک نیستند ، خوب واضحه که هستند . و مطمئناً یک نفر قراره کاری در این مورد انجام بده . »

ذهنم به سوی گفتگوی داخل کلاس منحرف شد : تام کالپیر و حیوانات خشک شده‌اش . گرگم را خشک شده با چشمان شیشه‌ای تجسم کردم . « تو که نمی‌دونی گرگها این کارو کردند . اون ممکنه... » ساکت شدم . می‌دانستم کار گرگها بوده است . « ببین . یه جای کار میلنگه . ولی می‌تونسته فقط کار یک گرگ بوده باشه . احتمال این هست که بقیه گله ربطی ... »

ایزابل وسط حرفم پرید : « چه بی‌طرفی زیبایی ! » برای یک لحظه طولانی فقط به من نگاه کرد . انقدر طولانی

که بتوانم با خودم فکر کنم راجع به چیز می‌اندیشید. سپس گفت: «جدی می‌گم، از لحظه‌های آخرت با گرگ‌هایی که عاشقشونی استفاده کن، چون چه خوشت بیاد چه نیاد مدت زیادی این دورو اطراف نخواهند بود.»

صدایم گرفته بود. «چرا این رو به من می‌گی؟»

«خسته شدم از بس به همه گفتمی اونا بی‌خطر، اونها کشتنش. ولی می‌دونی چیه؟ حالا دیگه تمومه! همین امروز.» ایزابل به میزم ضربه زد. "تق!"

قبل از اینکه بتواند برود میچ دستش را گرفتم؛ مشتی از دستبندهای چاق در دستم بود. «قراره معنی این حرف چی باشه؟»

ایزابل به دستانم روی میچش خیره شد اما آن را عقب نکشید. او می‌خواست من این را بیرسم. «اتفاقی که برای جک افتاد دیگه هیچوقت اتفاق نمی‌افته! اونها دارن گرگها رو می‌کشند. امروز. الان.»

از کنار من که هوشیاریم را از دست داده بودم گذشت و نرم به سمت در رفت.

برای یک لحظه پشت میزم نشستم، گونه‌هایم می‌سوخت، کلماتش را جدا می‌کردم و دوباره کنار هم می‌چیدم. و بعد از جابم پریدم. کاغذهایم مثل پرنده‌گانی بی‌روح پخش شدند و به زمین ریختند. آنها را همانجا که ریخته بودند رها کردم و به سمت ماشینم دویدم.

وقتی پشت فرمان نشستم از نفس افتاده بودم، کلمات ایزابل دوباره و دوباره در ذهنم بازی می‌کردند. تا به حال فکر نکرده بودم که گرگ‌ها آسیب پذیر باشند ولی حالا که تصور می‌کردم و کیلی مثل تام کالپیر - که به وسیله‌ی خشم و اندوهی کورکورانه تحریک شده بود و با توجه به ثروت و نفوذش - قادر بود چه کاری در یک شهر کوچک انجام دهد، گرگ‌هایم ناگهان به طرز وحشتناکی شکننده به نظر رسیدند.

سویچ را چرخاندم، احساس کردم ماشینم هم در مخالفت با زندگی خرخر می‌کند. چشمانم به خط‌های زرد اتوبوس‌های مدرسه بود که در میان زنجیره‌ی به هم پیوسته‌ی دانش آموزان پرسرو صدا منتظر بودند، اما ذهنم داشت خطوط نشانه گذاری درختان پشت خانه‌ام را ترسیم می‌کرد. آیا یک گروه شکار به دنبال گرگ‌ها بود؟

اکنون داشتند شکارشان می کردند؟

باید به خانه می رفتم.

در حالی که پایم با کلاچ لیج باز درگیر بود، ماشینم از حرکت ایستاد.

«خدایا!» به اطرافم نگاه کردم تا ببینم چند نفر ایستادن ماشینم را دیده اند. از وقتی ترموستات ماشین از کار افتاده بود به آسانی خاموش می شد. ولی معمولاً می توانستم بدون احساس حقارت زیادی ماشین را در جاده هدایت کنم. لبانم را گاز گرفتم. خودم را جمع و جور کردم و توانستم دوباره استارت بزنم.

دو راه برای رسیدن به خانه وجود داشت. یکی کوتاه تر بود ولی شامل چراغ های راهنما و علامت های ایست می شد که امروز که من برای توجه به رانندگی بیش از حد حواس پرت بودم غیر ممکن به نظر می رسید.

وقتی برای منتظر شدن در جاده نداشتم. راه دیگر کمی طولانی تر بود ولی فقط دو علامت ایست داشت.

به علاوه از حاشیه باندری وود<sup>۱</sup>، جایی که گرگ ها زندگی می کردند، می گذشت.

همانطور که رانندگی می کردم و به ماشینم تا جایی که جرأت داشتم فشار می آوردم، معده ام پیچ و تاب عصبی می خورد. موتور ماشین لرزش ناخوشایندی کرد. صفحه کیلومتر شمار را چک کردم. موتور داشت داغ می کرد.

ماشین احمق. کاش پدرم همانطور که هر دفعه قول میداد آن را به تعمیرگاه برده بود. همانطور که آسمان در افق با درخشش سرخ رنگی شروع به سوختن کرد و ابرهای نازک را به ورقه های خونین در بالای درختان تبدیل کرد، ضربان قلبم درون گوش هایم می کوبید، پوستم سوزن سوزن می شد. همه چیز درون من فریاد می زد که چیزی اشتباه است. نمی دانستم چه چیز بیشتر عذابم می داد، تیک عصبی ای که دستانم را می لرزاند یا میل شدید به جنگیدن.

۱. Boundary wood

همانطور که جلو می‌رفتم صفی از تراک‌هایی که در کنار جاده پارک شده بودند نظرم را جلب کرد. چراغ‌های آنها در نور در حال افول روز چشمک می‌زد و گاه و بی‌گاه جنگل کنار جاده را روشن می‌کرد. یک نفر را دیدم که به کامیونی در انتهای صف تکیه داده بود و چیزی در دست داشت که از آن فاصله نمی‌توانستم تشخیص دهم چیست. دوباره معده‌ام به هم خورد و هنگامی که گاز را رها کردم ماشینم با خرخری خفه مرا به سکوت وهم آوری وارد کرد.

کلید را چرخاندم. در میان درستان لرزانم نمایشگر و گیرنده حرارتی موتور درون کاپوت لرزشی کرد. آرزو کردم که کاش خودم به تعمیرگاه رفته بودم. دسته چک پدر با من بود.

همانطور که زیر لب می‌غریدم ترمز کردم و اجازه دادم ماشین خود به خود پشت ردیف تراک‌ها بیاستد. با موبایلم شماره استودیو مادرم را گرفتم ولی کسی جواب نداد. حتماً از حالا به افتتاحیه نمایشگاهش رفته بود. من واقعاً نگران به منزل رسیدن نبودم آنقدر نزدیک بودم که بتوانم پیاده بروم. چیزی که باعث نگرانی می‌شد آن کامیون‌ها بودند. وجود آنها به آن معنی بود که ایزابل راست گفته بود.

همانطور که در شانهای راه از ماشین پایین می‌پریدم کسی را کنار وانت ایستاده بود شناختم. او مأمور کونینگ بود که بدون یونیفورم‌اش روی کاپوت با انگشتانش ضرب گرفته بود.

وقتی نزدیک‌تر رسیدم معده‌ام هنوز پیچ و تاب می‌خورد. او به من نگاه کرد و انگشتانش از حرکت ایستاد. یک کلاه نارنجی براق بر سر داشت و یک شات‌گان در دستش بود.

پرسید: «ماشینت مشکل پیدا کرده؟»

ناگهان به سمت صدای کوبیده شدن در ماشینی در پشت سرم برگشتم. کامیون دیگری کنار جاده ایستاده بود و دو شکارچی دیگر با کلاه‌های نارنجی داشتند در کنار جاده حرکت می‌کردند. آنها را با نگاه دنبال کردم تا ببینم به کجا می‌روند. و نفسم در گلویم گیر کرد. یک دوجین شکارچی در کناره‌ی راه جمع شده بودند همه‌ی آنها مسلح و بی‌صدا ایستاده بودند. چپ چپ به درختان تیره پشت نهر کم عمق نگاه می‌کردند. می‌توانستم افراد کلاه نارنجی بیشتری را در میان درختان ببینم. تعداد آنها بسیار زیاد بود.

شکار شروع شده بود.

به سمت کونینگ برگشتم و به تفنگی که در دست داشت اشاره کردم: «این برای گرگ‌هاست؟»

کونینگ به تفنگش طوری نگاه کرد انگار که فراموش کرده بود آن را در دست دارد. «این...»

صدای شلیک بلندی از جنگل پشت سرش به گوش رسید. هر دوی ما با شنیدن صدا از جا پریدیم. فریاد تشویق گروه پائین جاده بلند شد.

پرسیدم: «این چی بود؟» ولی می‌دانستم چه بود! صدای شلیک تفنگ در باندری وود بود.

صدایم آنقدر استوار بود که باعث تعجب خودم شد. «دارن گرگ‌ها رو شکار می‌کنن مگه نه؟»

کونینگ گفت: «با تمام احترام خانم، فکر می‌کنم بهتره شما داخل ماشین منتظر بمونید، می‌تونم شما رو به خونه برسونم ولی باید کمی صبر کنید.»

صدای فریادهایی از جنگل به گوش رسید و سپس صدای انفجار دیگری از فاصله ی دورتر. خدایا! گرگ‌ها! گرگ من. بازوی کونینگ را گرفتم. «باید به اونها بگید دست نگه دارن اونها نمی‌تونن اونجا تیر اندازی کنن.»

کونینگ قدمی به عقب برداشت و سعی کرد بازویش را از دستم خارج کند. «خانوم...»

صدای انفجار دیگری به گوش رسید. صدای این یکی کمتر بود. در ذهنم یک تصویر کامل از گرگی دیدم که غلتید و در چاله‌ی عمیقی که کنارش بود افتاد. در چشمانش اثر مرگ دیده می‌شد. هیچ فکری نکردم. کلمات خود به خود از دهانم خارج شد: «تلفنتون! باید به اونا زنگ بزنین و بگید که تمومش کنن. یکی از دوستان من اونجاست. اون می‌خواست امروز بعد ازظهر بره و در جنگل عکاسی کنه. خواهش می‌کنم، باید به اونا زنگ بزنین.»

کونینگ خشک شد: «چی؟ کسی اونجاست؟ مطمئنید؟»

گفتم: «بله»، چونکه مطمئن بودم. «بله، خواهش می‌کنم زنگ بزنین.»

خدا افسرکونینگ را اجر دهد، چونکه برای جزئیات بیشتر هیچ سوالی از من نکرد. موبایلش را از جیبش بیرون آورد. سریع شماره‌ای وارد کرد و گوشی را کنار گوشش نگه داشت ابروهایش خط مستقیم محکمی را

بوجود آورده بودند. بعد از یک ثانیه گوشی را پائین آورد به صفحه‌ی آن خیره شد. زیر لب غرغری کرد: «برش دار،» و دوباره سعی کرد. من در کنار وانت ایستادم. دستانم را دور سینه‌ام حلقه کردم و همانطور که سرما به درونم نفوذ می‌کرد به تاریک روشن خاکستری که بالای جاده را می‌پوشاند و خورشیدی که پشت درختان ناپدید می‌شد نگاه کردم. مطمئناً وقتی تاریک می‌شد مجبور می‌شدند دست از شکار بکشند. ولی چیزی به من می‌گفت اینکه یک پلیس در کنار جاده نگرهبانی می‌داد باعث نمی‌شد که کار آنها قانونی باشد.

کوینگ دوباره به موبایلش خیره شد و سرش را تکان داد. «کار نمی‌کنه. صبر کن! می‌دونی، اتفاقی نمی‌افته! اونا مراقبند. مطمئنم به انسانی شلیک نمی‌کنن ولی میرم و بهشون اخطار می‌دم. صبر کن تفنگم رو بذارم. فقط چند ثانیه طول می‌کشه.»

همانطور که او تفنگش را داخل وانت قرار می‌داد صدای شلیک دیگری به گوش رسید و چیزی به درون من چنگ زد. دیگر نمی‌توانستم صبر کنم. از نهر آب پریدم به میان درختان دویدم و کوینگ را پشت سر گذاشتم. شنیدم که مرا صدا می‌زد. ولی من دیگر درون جنگل بودم. باید آنها را متوقف می‌کردم. – باید به گرگم هشدار می‌دادم – باید کاری می‌کردم.

ولی همان طور که می‌دویدم، بین درختان سُر می‌خوردم و از روی تنه‌های افتاده می‌پریدم، به تنها چیزی که می‌توانستم فکر کنم این بود که خیلی دیر کرده‌ام.

## فصل یازدهم – سم

۵۰ دره فارتهايت

ما فرار می‌کردیم . ساکت بودیم ، قطرات تیره‌ی آب ، از بین بوته‌ها و دور درختان می‌دویدیم و انسان‌ها به دنبالمان می‌آمدند .

جنگلی که می‌شناختم ، جنگلی که از من محافظت می‌کرد با رایحه و فریادشان پُر شده بود . با تقلا در میان سایر گرگ‌ها به این سمت و آن سمت می‌دویدم . گاهی راهنمایی می‌کردم و گاهی پیروی . سعی می‌کردم گروه را با هم نگه دارم . درختان افتاده و بوته‌ها در زیر پایم ناآشنا به نظر می‌رسیدند . با پرش‌های بلند از لغزش پایم جلوگیری می‌کردم . جهش‌های بلند و بی‌پایان . به ندرت زمین را لمس می‌کردم .

ترسناک بود که ندانم کجا هستم .

تصویرهای ساده‌ای را به وسیله زبان بی‌کلام احمقانه‌مان با هم مبادله می‌کردیم : بیکرهای تیره پشت سرمان ، اشکالی با هشدارهای براق ؛ گرگ‌های سرد بی‌حرکت ؛ بوی مرگ در مشام‌مان .

صدای انفجاری مرا کُر کرد . لرزیدم و تعادلم را از دست دادم در کنارم صدای ناله‌ای شنیدم . حتی بدون برگرداندن سرم می‌دانستم کدام گرگ است . وقتی برای توقف نداشتم حتی اگر هم وقتی بود نمی‌توانستم کاری بکنم .

بوی جدیدی به مشامم رسید : گندیدگی زمین و آب راکد . دریاچه ! آنها ما را به سمت دریاچه پیش می‌بردند . هم زمان با پائول ، رهبر گروه تصویر واضحی را در ذهنم مجسم ساختم : لبه‌ی آرام و موج‌دار آب ، درختان صنوبر باریک که پراکنده در خاک سست روئیده بودند ، دریاچه که از دو طرف تا بی‌نهایت ادامه داشت .

گروهی از گرگ‌ها که در کنار ساحل ازدحام کرده بودند . بدون راه فرار .

شکار شده بودیم . در مقابل آنها می‌لغزیدیم ، اشباح درون جنگل ، و فرقی نمی‌کرد بجنگیم یا نه ، ما شکست می‌خوردیم .

بقیه به دویدن ادامه دادند ، به سمت دریاچه .

ولی من ایستادم .

## فصل دوازدهم – گریس

۴۹ درهه فارنهایت

این همان جنگلی نبود که چند روز پیش درونش قدم گذاشته بودم. جنگلی که همه چیز در آن به رنگ پاییز پرهیجان بود. جنگل انبوهی بود از هزاران تنه درخت تیره که در تاریک و روشن هوا سیاه به نظر می‌رسیدند. حس ششمی که فکر می‌کردم مرا راهنمایی می‌کند رفته بود. تمام راه‌های آشنا با هجوم شکارچی‌های کلاه نارنجی از بین رفته بودند. کاملاً گم شده بودم. مجبور بودم مدام توقف کنم تا به صدای شلیک‌ها و گام‌های دور، بر روی برگ‌های خشک گوش دهم.

وقتی اولین کلاه نارنجی که در شفق دور دست نمایان شد را دیدم نفسم در گلویم می‌سوخت. فریاد زدم. ولی او حتی برنگشت. آن پیکر آنقدر دور بود که صدایم را نمی‌شنید. و بعد بقیه آنها را دیدم – نقاط نارنجی پراکنده بین درختان، همگی به آرامی و بی‌رحمانه در یک جهت حرکت می‌کردند. - صدای زیادی ایجاد می‌کردند. گرگ‌های پیش رویشان را می‌رانند.

فریاد زدم: « صبر کنید! » آنقدر نزدیک بودم که نزدیک‌ترین شکارچی را ببینم. شات‌گانی در دستش بود. فاصله بینمان را کم کردم، پاهایم در اعتراض می‌لرزید، به شدت خسته بودم.

او از راه رفتن ایستاد و برگشت. متعجب شد و صبر کرد به او نزدیک شوم. باید خیلی نزدیک می‌شدم تا صورتش را ببینم، اینجا در بین درختان انگار شب بود. صورتش که پیر بود و چین و چروک افتاده بود، به طور مبهمی آشنا به نظر می‌رسید. نتوانستم به خاطر بیاورم قبلاً کجای شهر او را دیده‌ام. شکارچی به طرز عجیبی به من اخم کرد. « اینجا چکار می‌کنی؟ »

قبل از اینکه بفهمم چقدر نفسم بند آمده شروع به صحبت کردم. ولی به زحمت می‌توانستم کلمات را ادا کنم.

همانطور که سعی می‌کردم صدایم را بازیابم ثانیه‌ها می‌گذشتند. « شما - باید - تمومش - کنید . یکی از دوستان من اینجا توی جنگله ، برای عکاسی اومده . »

او چپ چپ به من و بعد به جنگل رو به تاریکی نگاه کرد . « الان ؟ »

گفتم : « بله ، الان ! » جعبه سیاه کوچکی روی کمرش دیدم - یک بیسیم بود .

« باید به اونها خبر بدید تا دست نگه دارن . دیگه تاریک شده ، چطور می‌تونن اون رو ببینن ؟ »

شکارچی قبل از اینکه تأیید کند ، برای لحظه‌ای درد آور به من خیره شد . دستش را به سمت بیسیمش برد و آن را از جایش بیرون کشید و به سمت دهانش بالا آورد . مثل این بود که همه کار را با حرکت آهسته انجام می‌دهد.

« عجله کنید ! » تشویش بر من هجوم آورد ، یک درد فیزیکی .

شکارچی دکمه را فشار داد تا صحبت کند .

و ناگهان صدای شلیک‌های متعددی از فاصله‌ای نه چندان دور به گوش رسید . مثل آنچه کنار جاده شنیده بودم ، ضعیف نبود . بی‌شک صدای شلیک گلوله بود . گوشه‌هایم سوت کشید .

احساس می‌کردم بیرون از بدن خودم ایستاده‌ام . حس عجیبی بود . می‌توانستم حس کنم زانوهایم سست شده‌اند و می‌لرزند بدون اینکه دلیل آن را بدانم ، و می‌توانستم صدای قلبم را بشنوم که در درونم می‌زد ، و دیدم که همه جا به چشمم قرمز شد . مثل یک رویای خونین . یک کابوس شرورانه شفاف از مرگ .

درون دهانم چنان مزه آهن می‌داد که لبانم را لمس کردم و انتظار دیدن خون را داشتم . ولی چیزی نبود . هیچ دردی نبود . فقط فقدان احساسات .

شکارچی درون بیسیم گفت : « یک نفر داخل جنگله ، » انگار نمی‌توانست ببیند یک قسمت از من در حال

مرگ بود .

گرگ من... گرگ من... نمی توانستم به چیزی جز چشمانش فکر کنم .

« هی ! خانوم . » این صدا از صدای شکارچی جوان تر بود و دستی که مرا گرفت قوی می نمود .

کونینگ گفت : « با خودت چه فکری کردی که اونطور در رفتی ؟ اینجا پر از آدمای مسلحه . »

قبل از اینکه بتوانم جوابی بدهم کونینگ رو به شکارچی کرد : « و من صدای اون شلیک ها رو شنیدم . تقریباً

مطمئنم تمام مردم مرسی فالز هم اونو شنیدن . انجام این کار یک چیزه » - او یک دستش را به سمت اسلحه ای

که شکارچی در دست داشت دراز کرد - « یز دادن به اون یک چیز دیگه . »

سعی کردم خودم را از دست کونینگ خلاص کنم . او انگشتانش را محکم تر بر بدنم فشار داد و بعد که فهمید چه

کار می کند مرا رها کرد . « تو از بچه های مدرسه ای ، اسمت چیه ؟ »

« گریس بریزبین <sup>۱</sup> . »

حالتی از شناخت بر چهره شکارچی به وجود آمد . « دختر لوئیس بریزبین ؟ »

کونینگ به او نگاه کرد .

« خونه بریزبین ها دقیقاً اون جاست ، در حاشیه جنگل . » شکارچی به سمت خانه اشاره کرد .

خانه در پشت توده ای از درختان تیره پنهان بود .

کونینگ این اطلاعات کم را دریافت کرد . « من تو رو تا اونجا همراهی می کنم و بعد بر می گردم تا ببینم دوستت

چه می کنه . رالف <sup>۲</sup> ، از اون وسیله استفاده کن و بهشون بگو از شلیک کردن دست بکشن . »

گفتم: « من به همراهی نیازی ندارم، » ولی کونینگ به هرحال همراه من آمد و رالف را در حالی که با بیسیمش حرف می‌زد رها کرد. هوای سرد شروع به نیش زدن گونه‌هایم کرده بود. عصرها به محض اینکه خورشید غروب می‌کرد، هوا به سرعت سرد می‌شد. همانطور که از بیرون احساس یخ‌زدگی می‌کردم، از درون نیز همین حس را داشتم. هنوز می‌توانستم پرده قرمزی که برچشمانم فرود می‌آمد را ببینم و صدای شلیک گلوله را بشنوم.

مطمئن بودم که گرگم آنجا بوده است.

در حاشیه جنگل ایستادم. به شیشه تیره در پشتی ایوان نگاه کردم. تمام خانه در سایه و خالی به نظر می‌رسید. کونینگ مشکوک به نظر می‌رسید، وقتی که گفت: « می‌خواهی تا ... ؟ »

« می‌تونم از اینجا برگردم. ممنون. »

او تا وقتی که به حیاطمان قدم گذاشتم صبر کرد و سپس صدایش را شنیدم که از راهی که آمده بودیم برگشت. لحظه‌ای طولانی در گرگ و میش آرام و ساکت ایستادم، به صداهای دوردست که از جنگل می‌آمد و به صدای باد که در میان برگ‌های خشک بالای سرم می‌پیچید گوش کردم.

و همانطور که آنجا، در چیزی که فکر می‌کردم سکوت است ایستاده بودم، صداهایی را شنیدم که قبلاً نشنیده بودم. صدای خش‌خش حیوانات جنگل که با پنجه‌هایشان برگ‌های تُرد جنگل را ورق می‌زدند. صدای کامیون‌هایی که از دور دست از درون بزرگراه به گوش می‌رسید.

صدای نفس‌های بریده و سریع.

خشکم زد. نفسم را حبس کردم.

ولی صدای نفس‌های ناهمگون از آن من نبود.

صدا را دنبال کردم، با احتیاط از قسمت جلوی حیاط عبور کردم. به طور آزاردهنده‌ای متوجه هر صدایی بودم که از تک تک پله‌ها، در زیر فشار پاهایم به گوش می‌رسید.

قبل از اینکه بتوانم او را ببینم، بویش را حس کردم، ناگهان ضربان قلبم بالا گرفت. گرگم! سپس لامپ اتوماتیک بالای در پشتی روشن شد و ایوان را غرق نور کرد. و او آنجا بود. حالتی بین درازکش و نشسته، در مقابل در شیشه‌ای تیره رنگ.

همان طور که با تردید جلوتر می‌رفتم نفس دردناکم در گلویم گیر کرد. یال زیبایش از بین رفته بود و او لخت بود. ولی حتی قبل از اینکه چشمانش را باز کند، می‌دانستم که او گرگ خودم است. چشمان زرد کمرنگش، که با صدای نزدیک شدنم باز شدند بسیار آشنا به نظر می‌رسیدند، ولی خودش تکانی نخورد. لکه قرمزی کنار گوشش را تا پایین شانه‌های ناامیدانه انسانی‌اش آغشته بود - نقش مرگبار جنگ.

نمی‌توانم بگویم چه طور فهمیدم که خودش است، ولی هیچ شکی نداشتم.

گرگینه‌ها وجود نداشتند.

علازم این‌که به الیویا گفته بودم جک را دیده‌ام، واقعاً به آن باور نداشتم. نه اینطوری.

نسیم دوباره بو را به مشام رساند و وجودم را فرا گرفت. خون! داشتم وقت را تلف می‌کردم.

کلیدم را بیرون آوردم و از بالای سرش دستم را دراز کردم تا در را باز کنم. خیلی دیر متوجه شدم، یکی از دستانش در جای خالی در هوا را قاپید تا از افتادن جلوگیری کند و داخل در باز افتاد، لکه‌ی قرمزی را روی شیشه به جا گذاشت.

گفتم: «متأسفم!» نمی‌دانستم صدایم را شنیده یا نه. از بالای سرش با عجله به سمت آشپزخانه رفتم. در راه سوییچ چراغ‌ها را زدم، تکه‌ای دستمال ظرفشویی از کتف برداشتم. در همان حین چشمم به سوییچ پدرم که بر روی کابینت بود افتاد. آنها را با بی‌حواسی به کنار یک دسته کاغذ مربوط به کارش پرتاب کرده بود. پس اگر

لازم می‌شد می‌توانستم از ماشین او استفاده کنم .

با سرعت به سمت در برگشتم . می‌ترسیدم وقتی پشتم به آن پسر بوده ناپدید شده باشد . فقط یک خیال بود که در ذهنم شکل گرفت ، او تکان نخورده بود . در میان درگاه دراز کشیده بود و وحشیانه می‌لرزید .

بی‌درنگ زیر بغلش را گرفتم و او را تا جایی که بتوانم در را ببندم به داخل آوردم . در نور آشپزخانه ، لکه خونی که بر زمین کشیده شده بود به طور ترسناکی واقعی می‌نمود .

به تندی خم شدم . صدایم بیشتر شبیه به نجوا بود . « چی شده ؟ » جواب را می‌دانستم ولی می‌خواستم بشنوم که حرف می‌زند .

مفصل‌هایش جایی که دستش را به گردنش فشرده می‌شد سفید شده بودند . و قرمزی شفافی از آن به دور انگشتانش تراوش می‌کرد . « تیر خوردم . »

معدام به هم پیچید . نه به خاطر حرفی که زد بلکه به خاطر صدایی که آن را گفت . او بود ! کلمات انسانی ، نه زوزه کشیدن . اما تُن صدایش همان بود . این خود او بود . « بذار ببینم . »

باید دستانش را از گردنش جدا می‌کردم . خون زیادی ریخته بود و نمی‌توانستم زخم را ببینم . بنابراین یکی از کهنه‌ها را بر خون روی گردنش گذاشتم و از چانه تا ترقوه‌اش کشیدم . این فراتر از توانایی‌های کمک‌های اولیه‌ی من بود . « این رو نگه دار . » چشمانش به سمت من برگشتند . نگاهش آشنا ولی متفاوت بود . وحشی بودنش با حضور ادراکی که قبلاً نداشت ملایم‌تر شده بود .

« نمی‌خوام برگردم . » غمی که در صدایش موج می‌زد به سرعت به یکی از خاطراتم منتقل شد : یک گرگ در سکوتی غمگین رو به رویم نشسته بود . بدن پسر ناگهان تکانی خورد . حرکتی عجیب و غیر طبیعی که حتی دیدنش هم باعث آزار بود . « نگذار... نگذار تغییر کنم . »

یک دستمال بزرگ‌تر را روی بدنش انداختم و تا جایی که می‌توانستم برآمدگی بدنش را پوشاندم . در هر حالت

دیگری باید از عریانی او خجالت زده می‌شدم، اما اینجا تمام بدنش از خون و کثافت پوشیده شده بود و فقط باعث می‌شد وضعیتش رقت‌انگیزتر به نظر برسد. چون فکر می‌کردم هنوز هم ممکن است جستی بزند و فرار کند با کلمات مهربانانه پرسیدم: «اسمت چیه؟»

به آرامی ناله‌ای کرد. دستی که پارچه را در مقابل گردنش گرفته بود می‌لرزید. پارچه کاملاً به خورش آغشته شده بود. و یک باریکه خون از آرواره‌اش جاری بود و بر زمین می‌چکید. به آرامی خودش را بر روی زمین خم کرد و گونه‌اش را روی چوب‌های کف زمین قرار داد. نفس‌هایش بر کلمات درخشانش سایه افکند. «سم. و چشمانش را بست.

تکرار کردم: «سم، من گریسم. می‌رم ماشین بابام رو روشن کنم. باید تورو ببرم بیمارستان.»

او لرزید. باید به سمتش خم می‌شدم تا صدایش را بشنوم. «گریس... گریس، من...»

فقط یک ثانیه برای اتمام حرفش صبر کردم و وقتی اینکار را نکرد به سرعت پریدم و کلیدها را از روی کابینت برداشتم. هنوز نمی‌توانستم کاملاً باور کنم که او ساخته ذهن خودم نبود. سال‌ها آرزو به حقیقت پیوسته بود. ولی هرچه بود، او اکنون اینجا بود و من نمی‌خواستم از دستش بدهم.

## فصل سیزدهم - سم

۴۵ درجه فارنهایت

من یک گرگ نبودم . ولی هنوز سم هم نبودم .

یک جسم در حال خونریزی بودم با کمی افکار آگاهانه : جنگل یخ زده ، دور دور در پشت سرم . دختری روی تاب ، صدای کشیده شدن انگشتان روی فلز ، آینده و گذشته ، هر دو هم زمان . برف و بعد تابستان . و دوباره برف .

تار عنکبوت‌های رنگارنگ را از بین بردم . به درون یخ رخنه کردم . به طور غیرقابل وصفی غمگین بودم .

« سم » دختر گفت : « سم . »

او گذشته ، حال و آینده بود . می‌خواستم جواب دهم ولی در هم شکسته بودم .

## فصل چهاردهم - گریس

۴۵ درجه فارنهایت

خیره شدن بی ادبانه بود، اما عالی‌ترین چیز در مورد خیره شدن به یک شخص بی‌هوش این است که آنها متوجه نمی‌شوند تو داری این کار را می‌کنی. و حقیقت این بود که من نمی‌توانستم نگاهم را از سم بردارم. اگر او به مدرسه‌ی من آمده بود، احتمالاً او را با یک بچه‌ی ایمو<sup>۱</sup> یا یک یکی از اعضای گروه بیتلز که مدت‌ها گم شده بود اشتباه می‌گرفتند. موی مشکی با یک جور مدل مپ تاپی داشت و یک بینی که به طرز جذابی شکل گرفته بود، طوری که یک دختر هرگز نمی‌توانست از آن بگذرد. او هیچ شباهتی به یک گرگ نداشت، اما همه جوره شبیه گرگ من بود. حتی حالا، بی‌آنکه چشمان آشنایش باز باشند، قسمت کوچکی از من همچنان با شادی نامعقولی بالا و پایین می‌پرید و به من یادآوری می‌کرد: این خودش بود.

«اوه عزیزم، تو هنوز اینجایی؟ فکر کردم رفتی.»

همچنان که پرده‌های سبز از هم باز شدند که حضور یک پرستار چهارشانه را تصدیق کنند چرخیدم. روی سنجاق سینه‌ای که اسم او را نشان می‌داد نوشته شده بود سانی.

«من تا وقتی که بیدار شه می‌مونم.» کنار تخت بیمارستان را گرفتم انگار که این کار ثابت می‌کرد جا به جا کردن من چقدر سخت خواهد بود.

سانی لبخند دلسوزانه‌ای به من زد. «به اون خیلی مسکن زده شده عزیزم. تا صبح بیدار نمیشه.»

۱. Emo: به جوانانی نوگرا می‌گویند که احساسات فوق‌العاده عمیقی دارند. اغلب ناراحتند و درست راهنمایی نشده‌اند. در مواقعی از زخمی کردن خودشان لذت می‌برند. موهای ریخته شده در صورت، لباس‌های مشکی و اغلب با طرح اسکلت مشخصه‌ای از تیپ آنهاست.

متقابلاً به او لبخند زدم . با صدای محکمی گفتم : « پس اون مدت زمانیه که قراره اینجا بمونم . » من همین حالا هم ساعت‌ها منتظر مانده بودم تا آنها گلوله را درآورده بودند و زخم را بخیه زده بودند ؛ احتمالاً حالا دیگر نیمه‌شب بود . منتظر بودم که احساس خواب آلودگی کنم ، اما شارژ بودم . هر زمان که به اون نگاه می‌کردم انگار به من برق وصل می‌شدم . در واقع بسیار دیر به ذهنم خطور کرد که والدینم وقتی از افتتاحیه‌ی گالری مادر برگشته بودند به خودشان زحمت نداده‌اند که به موبایل من زنگ بزنند . احتمالاً حتی متوجه حوله‌ی خونینی که من عجولانه با آن زمین را تمیز کرده بودم نشده بودند یا این حقیقت که اتومبیل بابا سر جایش نبود . یا شاید فقط هنوز به خانه نرسیده بودند . نیمه شب برای آنها زود بود .

لبخند سانی به جا ماند . او گفت : « باشه پس . می‌دونی ، اون بدجوری خوش شانسه . واسه اینکه گلوله فقط اونو خراشیده » چشم‌هایش برق زدند . « می‌دونی چرا این کارو کرده ؟ »

به او اخم کردم ، داشت روی اعصابم راه می‌رفت . « متوجه نمی‌شم . اینکه چرا توی جنگل بود ؟ »

« عزیزم ، تو و من هر دو می‌دونیم که اون توی جنگل نبوده . »

یک ابرویم را بالا بردم ، منتظر ماندم تا او چیز دیگری بگوید ، اما نگفت . گفتم : « اوه چرا ، بود . یه شکارچی تصادفاً بهش شلیک کرد . » این یک دروغ نبود . خوب، به جای آن قسمت « تصادفاً » کاملاً مطمئن بودم که هیچ تصادفی در کار نبود .

سانی با زبانش صدایی درآورد . « ببین گریس ، درسته ؟ گریس ، تو دوست دخترشی ؟ »

طوری ناله کردم که ترجمه‌اش هم می‌توانست بله باشد و هم نه ، بستگی داشت که شنونده به کدام تمایل دارد .

سانی این را به عنوان یک بله گرفت . « من می‌دونم که تو خیلی به این وضعیت نزدیکی ، اما اون به کمک احتیاج داره . »

ادراک بر من سایه انداخت . تقریباً خندیدم . « فکر می‌کنی اون به خودش شلیک کرده ؟ ببین سانی ، درسته ؟

سانی تو اشتباه می‌کنی . «

پرستار به من چشم غره رفت . « فکر می‌کنی ما احمقیم که متوجه این نمی‌شیم ؟ » در طرف دیگر تخت او بازوهای بی‌حس سم را گرفت و آنها را برگرداند تا کف دستش به طرف سقف قرار گرفت . سانی به جاهای زخم روی میج‌های او اشاره کرد ، یادگارهایی از زخم‌های عمیقی که از روی عمد به وجود آمده بودند و باید مرگ را برای او به ارمغان می‌آوردند .

به آنها خیره شدم ، اما آنها مثل کلماتی در زبانی بی‌گانه می‌نمودند . برای من هیچ معنایی نداشتند . « اون‌ها مال قبل از اینیه که اونو بشناسم . من فقط دارم بهت می‌گم که اون امشب سعی نکرد خودش رو بکشه . کار یه شکارچی روانی بود . «

« حتماً عزیزم . خیلی خوب . بهم بگو اگه چیزی احتیاج داشتی . « سانی قبل از اینکه از پرده دور شود و مرا با سم تنها بگذارد به من چشم غره رفت .

صورت‌م داغ کرده بود ، سرم را تکان دادم و به بندهای سفید شده انگستانم که تخت را گرفته بودند نگاه کردم .

لحظه‌ای بعد از اینکه سانی رفت ، چشمان سم باز شدند و من قلبم ریخت ، ضربانم در گوش‌هایم می‌زد . مدت طولانی‌ای به او خیره شدم تا ضربان قلبم به حالت عادی بازگشت . منطق به من می‌گفت که چشمانش را عسلی بخوانم ، اما جداً آنها هنوز زرد بودند و قطعاً روی من فیکس شده بودند .

صدایم آهسته‌تر از آنچه می‌خواستم بیرون آمد . « تو باید خواب باشی . «

« تو کی هستی ؟ » صدای او همان آهنگ پیچیده و غمگینی را داشت که از زوزه کشیدنش بیاد داشتم . چشم‌هایش تنگ شدند . « صدات به نظر خیلی آشنا میاد . «

دردی مرا در برگرفت . این به ذهنم خطوط نکرده بود که شاید او دوران گرگ بودنش را به خاطر نیاورد . نمی‌دانستم قانون‌ها چه هستند . سم دستش را به طرف من دراز کرد و من به طور خودکار انگستانم را در

دستش گذاشتم . با لبخند ملیح گناهکارانه‌ای دست مرا به طرف بینی‌اش کشید و بو کرد و باز بو کشید . لبخندش عریض‌تر شد ، هر چند هنوز هم خجالت زده بود . واقعاً پرستیدنی بود و نفسم جایی در گلویم گیر کرد . « این بو رو می‌شناسم . نشناختم ؛ متفاوت به نظر می‌آید ، ببخشید . واسه اینکه بیادت نیاوردم احساس حماقت می‌کنم . یه چند ساعتی برام طول میکشه - برای مغزم - که برگرده . »

او انگشت‌های مرا رها نکرد و من هم آن‌ها را عقب نکشیدم ، هرچند با تماس پوست او روی پوست خودم سخت بود تمرکز کنم . « از چی برگرده ؟ »

او جمله‌اش را تصحیح کرد : « از وقتی برگرده که... از وقتی برگرده که من... »

سم منتظر ماند . او می‌خواست که من این را بگویم . از آنچه فکر می‌کردم سخت‌تر بود ، که این را با صدای بلند اقرار کنم ، هرچند نباید می‌بود .

زمزمه کردم : « وقتی که گرگ بودی . چرا اینجاایی ؟ »

او با لحن خوش‌آیندی گفت : « چون تیر خورده بودم . »

« منظورم این جوریه . » به طرف بدنش اشاره کردم ، واضحاً زیر پیرهن احمقانه‌ی بیمارستان انسان بود .

او پلک زد . « اوه . چون بهاره . و چون گرمه . گرما منو من می‌کنه . درواقع من رو سم می‌کنه . »

بالاخره دستم را کنار کشیدم و چشم‌هایم را بستم ، سعی داشتم آن مقداری که از سلامت عقلم به جا مانده بود را سرو سامان دهم . وقتی چشم‌هایم را باز کردم و حرف زدم ، عادی‌ترین چیز ممکن را گفتم . « الان بهار نیست . ماه سپتامبره . »

من زیاد در خواندن چهره‌ی مردم ماهر نیستم ، اما به نظرم رسید که برقی از دلواپسی در چشم‌های او قبل از اینکه شفاف شدند دیدم . گفت : « خوب این اصلاً خوب نیست . می‌شه یه لطفی به من بکنی ؟ »

به خاطر صدای او ، باز مجبور شدم چشم‌هایم را ببندم . نباید این قدر آشنا می‌بود ، اما بود . با همان آهنگ عمیقی با من صحبت می‌کرد که چشمانش همیشه به عنوان یک گرگ داشتند . داشت معلوم می‌شد که پذیرفتن این از آنچه فکر می‌کردم سخت تر بود . چشم‌هایم را باز کردم . او هنوز آنجا بود . دوباره سعی کردم ، بستم و بعد یک بار دیگر آنها را باز کردم . اما او باز هم آنجا بود .

خندید . « حمله ی عصبی گرفتی ؟ شاید تو باید توی این تخت باشی . »

به او چشم غره رفتم و او که متوجه معنی دیگر کلماتش شد ، سرخ شد . با جواب دادن به سوالش او را خجالت‌رهایی دادم . « چیکار می‌تونم بکنم ؟ »

« من ، آه ، یه سری لباس احتیاج دارم . باید قبل از اینکه بفهمن من چه عجبوبه‌ای ام از اینجا بزنم بیرون . »

« منظورت چطوریه ؟ من که دُمی ندیدم . »

سم بلند شد و شروع به ور رفتن به یقه‌ی لباس کرد .

« دیوونه‌ای ؟ » دستم را دراز کردم و دست او را گرفتم ، اما دیر شده بود . او گاز پانسمان را باز کرده بود تا چهار بخیه‌ی تازه که نقطه نقطه خط کوتاهی روی سطح قدیمی زخم کشیده بود را نمایان کند . هیچ جراثیم تازه‌ای وجود نداشت که هنوز خون آلود باشد ، هیچ نشانه‌ای از زخم گلوله به جز یک جای صورتی براق وجود نداشت . چانه‌ام کش آمد .

سم لبخند زد ، معلوم بود که به خاطر عکس‌العمل من خشنود است . « ببین ، فکر نمی‌کنی به چیزی مشکوک می‌شن ؟ »

« اما خیلی خون بود ... »

« آره ، پوست من وقتی اونقدر خون ریزی داشت که نمی‌تونست ترمیم بشه . وقتی اونها بهم بدوزنم ... »

شانه‌هایش را بالا انداخت و با دستش حرکت کوچکی مثل باز کردن یک کتاب کوچک درآورد. «اجی مچی لا ترجی. من بودن یه مزیت‌هایی هم داره.» کلماتش ملایم بودند، اما حالت چهره‌اش مضطرب، مرا تماشا می‌کرد، می‌دید که من چطور تمام اینها را می‌گیرم. چطور حقیقت وجود او را قبول می‌کنم.

به او گفتم: «باشه، فقط اینجا باید یه چیزی رو ببینم. من فقط ...» قدم به جلو گذاشتم و با سر انگشت‌ها به جای زخم روی گردنش دست کشیدم. حس پوست صیقلی و محکم به گونه‌ای من را متقاعد کرد که کلمات او نتوانسته بودند. چشم‌های سم روی صورت من لغزیدند و دوباره دور شدند، وقتی من جای زخم قدیمی را در زیر بخیه‌های سیاه سوزن سوزنی حس می‌کردم مطمئن نبود کجا را باید نگاه کند. گذاشتم دستم قدری طولانی‌تر از آنچه لازم بود روی گردن او درنگ کند، نه روی زخم، بلکه روی پوست نرم و معطر به بوی گریگ کنار آن. «خیلی خوب. پس این طور که پیداست قبل از اینکه اونها بهش نگاه بندازن باید بری. اما اگه برخلاف توصیه‌ی پزشکی برگه‌ی مرخصی رو امضا کنی و همین جوری فلنگو ببندی اونا سعی می‌کنن ردت رو بگیرن.»

او شکلکی درآورد. «نه، نمی‌کنن. فقط به این نتیجه می‌رسن که من یه بچه‌ی بی سرپرست بدون بیمه‌ام. که حقیقته. خوب، اون قسمت بیمه‌اش.»

بسیار زیرک. «نه، اونها فکر می‌کنن رفتی که از مشاوره فرار کنی. اونها فکر می‌کنن به خودت شلیک کردی چونکه ...»

قیافه‌ی سم سردرگم بود.

به مچ دست‌هایش اشاره کردم.

«اوه، اون؟ من اون کارو نکردم.»

دوباره به او اخم کردم. نمی‌خواستم چیزی مثل این بگویم که "اشکالی نداره، تو یه بهانه داری" یا "می‌تونم

به من بگی، در موردت قضاوت نمی‌کنم" چون، جداً آن هم به اندازه‌ی کار سانی بد بود که گمان کنم او سعی داشته خودش را بکشد. اما مثل این هم نبود که آن زخم‌ها به خاطر افتادن از پله به وجود آمده باشند.

او با حالتی متفکرانه انگشت شستش را روی یکی از مچ‌هایش کشید. «این یکی کار مادرمه. پدرم اون یکی رو کرد. یادمه برعکس می‌شمردن تا با هم تو یه زمان انجامش بدن. هنوز تحمل نگاه کردن به وان یه حمومو ندارم.»

دقیقه‌ای طول کشید تا منظورش را پردازش کنم. نمی‌دانم چه چیزی باعث این شد، لحن یکنواخت و بی‌احساسش هنگام گفتن این جملات، تصویر صحنه‌ای که در سرم شناور شد، یا در کل شوک سر شب، اما ناگهان احساس گیجی کردم. سرم به دوران افتاد، ضربان قلبم داشت گوشم را کرمی‌کرد و بعد محکم به زمین چسبناک لینولئومی خوردم.

نمی‌دانم چند دقیقه بیهوش بودم، اما دیدم که همزمان با کشیده شدن پرده، سم سریع روی تخت خوابید و بانداژ را روی گردنش برگرداند. بعد یک پرستار مرد داشت کنار من زانو می‌زد. کمک می‌کرد تا من بنشینم.

«حالت خوبه؟»

غش کرده بودم. هرگز در زندگی‌ام غش نکرده بودم. چشم‌هایم را بستم و دوباره آنها را باز کردم، تا جایی که دیگر پرستار به جای سه سر دوران‌دار فقط یک سر داشت. سپس شروع به دروغ گفتن کردم. «یاد اون همه خونی که وقتی پیداش کردم دیدم افتادم... اوه...» هنوز گیج و منگ بودم، برای آن اوه به نظر خیلی قانع‌کننده رسید.

پرستار که به طور خیلی دوستانه‌ای لبخند می‌زد، پیشنهاد کرد: «دوباره‌اش فکر نکن،» به ذهنم رسید که دستش یک ذره به سینه‌ام زیادی نزدیک بود که بخواهد یک تماس معمولی باشد و این حقیقت عزمم را برای دنبال کردن نقشه‌ی خفت آوری که همین‌الآن به ذهنم خطور کرده بود محکم کرد.

زیر لب گفتم: « فکر می‌کنم - باید یه سوال خجالت آوری بپرسم ، « حس می‌کردم گونه‌هایم داغ می‌شوند . این کار تقریباً به بدی گفتن حقیقت بود . « فکر می‌کنید من می‌تونم یه لباس پرستاری بگیرم ؟ من - آه - شلووارم - «  
 « اوه ! « پرستار بیچاره ناله کرد . احتمالاً خجالتش از وضعیت من به خاطر لبخند و لاس زدن چند لحظه پیشش شدیدتر شده بود . « بله ، حتماً . الآن بر می‌گردم . »

طبق گفته‌اش چند دقیقه بعد بازگشت ، در حالی که یک جفت لباس پرستاری سبز زشت در دست داشت .  
 « شاید یه ذره بزرگ باشن ، اما یه کش‌هایی دارن که می‌تونن - می‌دونن که . »

زیر لب گفتم: « ممنون... آه ، ممکنه تنهام بذارین ؟ همین جا عوض می‌کنم . اون که الآن چیزی نمیبینه . « به سم اشاره کردم که به طرز متقاعد کننده‌ای بی‌هوش به نظر می‌رسید .

پرستار پشت پرده ناپدید شد . چشم‌های سم دومرتبه باز شدند ، به طور واضح تحت تأثیر قرار گرفته بود .

زمزمه کرد: « تو به اون مرد گفتی تو خودت جیش کردی ؟ »

با خشم با صدای هیس ماندی جواب دادم: « تو . خفه . شو . » و لباس را روی سرش پرتاب کردم . « قبل از اینکه بفهمن خودمو خیس نکرده بودم عجله کن . تو جداً به من بدهکاری . »

او نیشخند زد و شلووار پرستاری را زیر ملافه ی نازک بیمارستان برد ، آنها را با کلنجر پوشید ، سپس بانداژ را از گردنش کشید و دستگاه فشار خون را از بازویش کند . وقتی دستگاه روی تخت افتاد پیراهن بیمارستان را درآورد و آن را جایگزین تاپ پرستاری کرد . فریاد مانیتور به نشانه‌ی اعتراض بلند شد ، خطی یکنواخت را نشان داد و مرگ او را به پرسنل بیمارستان گزارش داد .

او گفت: « وقت رفتنه ، » و راه را از پشت پرده به بیرون هدایت کرد . صدای پرستاران را شنیدم که داخل محوطه‌ی پرده کشیده او در پشت سرمان می‌شدند .

صدای سانی از بقیه بلندتر بود. «اون بیهوش بود.»

سم دستش را دراز کرد و دست من را گرفت، طبیعی‌ترین چیز در دنیا، و در راهروی روشن کشید. حالا که او لباس بر تن داشت - لباس پرستاری، نه چیزی کمتر - و غرق در خون نبود، همین طور که راه را از جلوی جایگاه پرستاران و به طرف در خروجی می‌پیمود هیچ کس یک پلک هم نزد. در تمام مدت می‌توانستم ذهن گرگی‌اش را بینم که موقعیت را آنالیز می‌کرد. کج شدن سرش به من می‌گفت که در حال گوش دادن هم هست و بالا رفتن چانه‌اش اشاره به بوهایی داشت که حس می‌کرد. علازم بدن نرم، بلند و باریکش. چابک بود، از بین جمعیت راهش را باز کرد تا به لابی عمومی رسیدیم.

یک آهنگ کانتري آبیکی داشت از اسپیکر پخش می‌شد. کفش‌های اسپرت من روی فرش پشمی شطرنجی زشت آبی رنگ می‌ساییدند؛ پاهای برهنه‌ی سم هیچ صدایی تولید نمی‌کردند. در این موقع شب لابی خالی بود، بدون حتی یک متصدی پذیرش پشت میز. احساس می‌کردم به قدری آدرنالین خونم بالا زده که احتمالاً می‌توانم تا اتومبیل بابا پرواز کنم. آن گوشه‌ی واقع بین و دنیوی مغزم به من یادآوری کرد که باید کمپانی یدک کشی زنگ می‌زد که اتومبیل خودم را از کنار جاده بردارند. اما واقعاً نمی‌توانستم آزرده‌گی مناسبی در این باره در خودم ایجاد کنم، چون تمام چیزی که می‌توانستم در موردش فکر کنم سم بود. گرگ من یک پسر جذاب بود و حالا دست مرا در دست داشت. می‌توانستم خوشحال بمیرم.

سپس تردید سم را حس کردم. او ایستاد، چشمانش روی تاریکی‌ای که پشت در شیشه‌ای را پُر کرده بود «اون بیرون چقدر سرده؟»

«احتمالاً زیاد سردتر از اون موقعی که تو رو آوردم نشده. چرا - تفاوت زیادی می‌کنه؟»

چهره‌ی سم تاریک‌تر شد. «لب مرزه. من از این موقع سال متنفرم. می‌تونم هم آدم باشم هم گرگ.»

درد را در صدای او شنیدم. «تغییر کردن درد داره؟»

او نگاهش را از من گرفت . « الان دلم می‌خواد انسان باشم . »

من هم دلم می‌خواست او انسان باشد . « من می‌رم ماشین رو روشن کنم تا هیتر گرم بشه . اون طوری فقط یه لحظه سرما رو حس می‌کنی . »

او اندکی ناگزیر به نظر می‌رسید . « اما نمی‌دونم باید کجا برم . »

« معمولاً کجا زندگی می‌کنی ؟ » می‌ترسیدم یک چیز رقت انگیز بگویند ، مثل سرپناه بی‌خانمانان مرکز شهر . گمان نمی‌کردم با پدر و مادری زندگی کند که مچ هایش را بریده بودند .

« بک - یکی از گرگ‌ها - وقتی که تغییر شکل می‌ده ، خیلی از ما توی خونه‌اش می‌مونیم ، اما آگه تغییر نکرده باشه ، ممکنه گرم نباشه . ممکنه من - »

سرم را تکان دادم و دستش را رها کردم . « نه . من میرم ماشین رو میارم و تو با من میای خونه . »

چشم‌هایش گشاد شدند . « خونادت - ؟ »

در حالی که در را باز می‌کردم ، گفتم : « چیزی که نمی‌دونن نمی‌گشتشون . » سم از نسیم هوای سرد شب لرزید ، از در دور شد و دست‌هایش را دور خودش پیچید . اما با اینکه از سرما می‌لرزید ، لبش را گاز گرفت و لبخند مرددی تحویل من داد .

به سمت محوطه‌ی پارکینگ تاریک برگشتم ، بیش از هر زمانی در گذشته ، احساس زنده بودن ، شادی و ترس می‌کردم .